

حضرت ختمی مرتبت محمد مصطفی (ص)
می‌فرمایند:

«أَفْضَلُ النَّاسِ مَنْ عَشَقَ الْعِبَادَةَ فَعَانَقَهَا بِقَلْبِهِ وَ بَاشَرَهَا بِجَسَدِهِ وَ تَفَرَّغَ لَهَا فَهُوَ لِإِبْرَاهِيمَ عَلِيٍّ مَا أَصْبَحَ مِنَ الدُّنْيَا عَلِيٌّ عَسْرَ أُمَّ عَلِيٍّ يُسِرُّ». (اصول کافی، ج ۳): بهترین مردم کسی است که عاشق عبادت است، آن را در آغوش می‌کشد، از دل دوست می‌دارد، با تن اش به آن در می‌آمیزد، خود را برای انجام آن فارغ می‌سازد. هموست که باک ندارد دنیا پیش به سختی و یا آسانی بگذرد. مصداقی برای این حدیث چون او کمتر دیدم. عبادت وسیله لقاء الله است. مگر می‌شود کسی عاشق وسیله باشد و عاشق لقاء نباشد؟ پس چه بهتر که عاشق و شیفته حَقِّش بخوانم.

آنچه از ما شنیده‌ای هم ز خدا شنیده‌ای چون همه گفتگوی من هست ز گفتگوی او جام و سبوی او منم، غالیه بوی او منم سوی من آبی تا شوی جمله به رنگ و بوی او هر وقت لب به سخن می‌گشود، جز از خدا در کلامش نبود؛ بوی جدش را می‌داد. نه تنها سخنش که حتی دیدارش، نه تنها کتاب‌هایش که حتی نوارهایش آدمی را برکنده می‌کرد. آرام می‌خرامید و نظر از خاک بر نمی‌داشت. خاکی بود و خاک‌نگر. از آن روز که دل بدو دادم، دیگری شدم. گویی آیت اسم «مقلب القلوب» بود.

جوانی می‌گفت: «از خدا خیرم نبود. هرزه، لاپابالی و غافل عمر می‌گذرانیدم. شبی به دنبال زنی بدکاره افتادم و با او وعده ملاقات گذاشتم. او می‌رفت و مرا به دنبال خود می‌خواند. اطراف آستان احمدی (حرم حضرت احمد بن موسی شاهچراغ) بودیم و مسجد جامع گذرگاه بود. زن وارد مسجد جامع شد تا از آنجا عبور کند. اکنون نماز عشاء پایان یافته بود و شهید دستغیب روی منبر بود. یادم نمی‌رود که می‌فرمود: «أَلَيْسَ اللَّهُ بِكَافٍ عَبْدَهُ: آیا خدا بنده‌اش را کافی نیست؟» پاهایم لرزیدند. نمی‌دانم در این سخن چه جذبه‌ای بود. من قرآن را زیاد شنیده بودم، ولی از دهان او نه. سر جایم می‌خکوب شدم. مسجد سنگفرش بود. روی سنگ‌ها نشستیم. نمی‌دانم آن زن کجا رفت. حتماً مرا گم کرد. من نیز خود از کوی هرزگان، از کوی باده نوشان و از کوی زناکاران گم شدم.

سالکان پخته و مردان مرد چون فرورفتند در میدان درد

هر وقت لب به سخن می‌گشود، جز از خدا در کلامش نبود؛ بوی جدش را می‌داد. نه تنها سخنش که حتی دیدارش، نه تنها کتاب‌هایش که حتی نوارهایش آدمی را برکنده می‌کرد. آرام می‌خرامید و نظر از خاک بر نمی‌داشت. خاکی بود و خاک‌نگر. از آن روز که دل بدو دادم، دیگری شدم. گویی آیت اسم «مقلب القلوب» بود.

گم شدن اول قدم ز آن پس چه بود؟
لاجرم دیگر قدم را کس نبود

گمشدگان بهترین پیدا یابند و شهید گمنام خورش رنگین تر است. دست و پا دادن مهم نیست، سر دادن مهم است. هر کس را با سر می‌شناسند. آن را که سر داد با چه می‌شناسید؟ آفرین بر او که اگر امام جمعه نبود، اگر اطرافیان در گرداگرد او نبودند، جسد متلاشی‌اش هرگز نمی‌گفت من کیستم. تا خودش هم زنده بود، «من» نمی‌گفت.

اگر قبول کنیم که اسماء «تَنْزَلُ مِنَ السَّمَاءِ» است، الحق که اسمش الهام آسمانی بر جان مادرش بود. حسین! بهتر از حسین برای او چه نامی شایسته بود؟ مگر جدش جز این سرنوشت را داشت؟ شیفته و دلداه حسین (ع) بود. هر شب منبرش با نام حسین (ع) پایان می‌یافت، اشکش با اشک مستمعین در هم می‌آمیخت. بارها در منزلش شرفیاب شده بودم، همان جا که همیشه می‌نشست، قابی بالای سرش بود که با خط درشت نوشته بود «یا حسین». این سرنوشت را با سنجیته‌ای که با جدش داشت، هم او برایش ترسیم کرده بود.

مژده شهادت را سال‌ها پیش از استادش آیت‌الله حاج آقا جواد انصاری - قدس الله روحه - شنیده بودم. انتظار آن را از سال‌ها پیش داشتم. عاشق طبیعت بود. برنامه سال‌های پیش از انقلاب وی چنین بود: بعد از تهجد و نماز صبح، ذکر و پیاده‌روی به سوی باغ‌های قصرالدشت می‌رفت. بعضی روزها هنوز آفتاب طلوع نکرده بود، در کنار آب رکنی، بالای

خیابان قرآن، می‌دیدم. باغبان باغ مرحوم سید مرتضی کازرونی از ارادتمندانش بود. بعضی صبح‌ها صبحانه را در کنار جویبار این باغ صرف می‌کرد. چند شب مهتابی از ماه مبارک رمضان را فراموش نمی‌کنم که می‌فرمود: «سرگردش کوهستان را دارم». در خدمتش به کوهستان‌های بالای دروازه قرآن می‌رفتم. آنجا در یک سکوت ممتد، ساعت‌ها خاموش می‌ماند و خاطرات انزوای حضرت محمد (ص) در غار حرا برایم تازگی می‌یافت. وقتی نزدیک سحر بازمی‌گشتیم، عمامه را از سر بر می‌داشت و کفش‌ها را از پا می‌کند و برهنه پای تا دروازه اصفهان می‌خرامید و می‌فرمود: «بنده ام و میل دارم به شیوه بندگان راه بروم».

همو که عاشق کوه و باغ و طبیعت بود، بعد از انقلاب هر چه پافشاری کردند تا مسکن ایشان را به محل بهتری منتقل کنند، قبول نکرد، پس کوچه‌های پشت مدرسه خان، همان خانه قدیمی فرسوده، مسکنش بود. یاران پاسدار چندین بار گلایه کرده بودند که آقا ما این پشت بام‌ها را نمی‌توانیم کنترل کنیم، ولی او هرگز نخواست از میان کوخ‌نشینان مستضعف به جای دیگری برود.

از گرنش و خضوعی که در برابرش می‌نمودند، بیزار بود. مسیر مسجد تا منزلش، راه بازار حاجی بود که راهی تقریباً مستقیم است، ولی او راه پشت کوچه‌ها را که بسا طول راهش دو برابر بود، انتخاب می‌کرد و می‌گفت: «این دکاندراها که برمی‌خیزند و سلام می‌کنند و بسا پایین می‌آیند و دست می‌بوسند، مرا از حال خود به در می‌آورند».

از استماع نغمه‌های درون به غوغای بیرون نمی‌پرداخت:

اولیا را در درون بس نغمه‌هاست
طلبان را ز آن حیات بی‌بهاست
مطربان‌شان در درون دف می‌زنند
بحرها در شورشان کف می‌زنند
نشنود این نغمه‌ها را گوش حس



کریم محمود حقیقی

عاشق و شیفته حق...



اگر توصیه او نبود من حتماً مرده بودم، او بر من حق حیات دارد.» گفتم: مانعی ندارد. با او به خدمت حضرتش رفتیم، او دست بوسید و تشکر کرد و گفت: «آقا اگر به فریادم نرسیده بودید حتماً در زندان مرده بودم!» آقا فرمود: «یکی از یاران امام صادق (ع) سخت مریض سخت بود. شبی به امام خبر دادند که وی مرده است، صبحگاه برای تشییع جنازه به منزلش رفتند، دیدند مثل اینکه خبری نیست، وقتی در را باز کردند، بستگانش گفتند: آقا، به هوش آمده و حالش هم خوب است، تصور کردیم مرده است.» امام به بالینش نشستند و فرمودند: «تو بهتر می‌شوی، ولی تصور کن که مرگت واقعیت داشت، آنجا رفتی، در قبر التماس کردی که پروردگارا مرا به دنیا برگردان تا بقیه عمر به بندگی و عبادت تو پردازم و خدا دعایت را مستجاب کرد؛ این ایام را غنیمت بشمار.»

این قصه را شهید دستغیب (ره) تمام کرد و به آن طاغوتی چشم پر آب فرمود: «تو نیز» او بعد از این واقعه، واقعاً عوض شد، اکنون که این سطور را می‌نگارم او از دنیا رفته است، ولی آنچه برآیم گفته‌اند، در این ایام کارش قضای نماز و قرائت قرآن و اذکار توبه بود. آنان که خاک را کیمیا کنند، بس کیمیاگری‌ها کرده‌اند. شهید دستغیب کارش کیمیاگری بود.

بگذارید آنچه را نشنیده‌اید بنویسم. چه بسیار از این سخنان را شیرازیان می‌دانند. خرداد سال ۴۲ و سخنرانی تند امام خمینی و سخنرانی‌های شدید شهید دستغیب حکومت را بی‌طاقت کرده بود. نیمه شبی به خانه ایشان ریختند و با کوفتن و زدن عده‌ای از یارانش، ایشان را جلب کردند و با یک هواپیمای ارتشی از شیراز بیرون بردند. با اطلاعی که آقای آیت الله انصاری راجع به شهادت ایشان در سنوات گذشته داده بودند، من آن شب خواب از چشمانم ریخته شده بود. قدم می‌زدم و به ستارگان آسمان می‌نگریستم و گاه چشمانم از اشک پر آب می‌شد.

اواخر شب لحظه‌ای به خواب رفتم. در رؤیا دیدم پشت منزل ایشان در کوچه منبری زده‌اند و سید جلیل‌القدری که او را نمی‌شناختم بر فراز منبر بود. انبوه مردمی هم در کوچه نشسته بودند. آن سید خطیب با آهنگی جانشوز اشعاری را می‌خواند. آن اشعار برایم تازگی داشت، جانم را می‌نواخت، با هیجانی

«اینجایی» نبود که «آنجایی» بود، ملکی نبود که «ملکوتی» بود، دعوت و ندای امام خمینی (ره) را از دیرباز لبیک گفته بود. هر دو از یک قماش بودند، قماش‌ی نه در بازار بزازان، قماش‌ی از تارهای حله‌های بهشتی، از پودهای حریر و استبرق ملکوتیان. بسیاری را یافتیم که با کلامش آسمانی شدند، بهشتی شدند.

گوش حس زان نغمه‌ها باشد نجس «اینجایی» نبود که «آنجایی» بود، ملکی نبود که «ملکوتی» بود، دعوت و ندای امام خمینی (ره) را از دیرباز لبیک گفته بود. هر دو از یک قماش بودند، قماش‌ی نه در بازار بزازان، قماش‌ی از تارهای حله‌های بهشتی، از پودهای حریر و استبرق ملکوتیان. بسیاری را یافتیم که با کلامش آسمانی شدند، بهشتی شدند. روزهای اوایل انقلاب بود. بستگان یکی از طاغوتیان در زندان به من خبر دادند که او در زندان سگته کرده و کسی هم به دادش نرسیده. بنده که بستگانش را خیلی ناراحت دیدم، خدمت شهید دستغیب (ره) رفتم و عرض کردم: «اگر او اعدامی است که بگذارید بمیرد، ولی اگر اعدامی نیست به یقین در زندان می‌میرد. دستور فرمایید او را به بیمارستان منتقل کنند.» ایشان دستور داد و او بعد از چندین روز که در سی‌سی. یو بود به زندان بازگشت و بعد از مدتی هم از زندان آزاد شد. روزی مرا گفت: «خیلی دلم می‌خواهد خدمت آقای دستغیب برسم، چون

شدید از خواب برخاستم. بیتی از آن در خاطرمان ماند. دیدم وزن شعر با مثنوی مولوی مطابقت دارد. همان ساعت به کشف‌الایات مثنوی مراجعه نمودم. عین آن اشعاری را که در رؤیا شنیده بودم، آنجا یافتیم. برایم مسلم شد که این یک بشارت ملکوتی است و امیدم به بازگشت شهید دستغیب زیاد شد. نه تنها به سلامتی او، بلکه به احیاء ایده او، به فعالیت در آمدن خواسته‌هایش. می‌دانم که بسیار مایلید که بدانید آن ندای ملکوتی چه بود!

مصطفی را وعده داد الطاف حق
گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را رافعم
بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
کس نتاند بیش و کم کردن در او
تو به از من حافظی دیگر مجو
روقت را روز، روز افزون کنم
نام تو بر زر و بر سکه زنم
منبر و محراب سازم بهر تو
در محبت قهر من شد قهر تو
من مناره پر کنم آفاق را
کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه
دین تو گیرد ز ماهی تا به چاه
هست قرآن مر تو را همچون عصا
کفرها را در کشد چون ازدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای
چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای

بعد از سال‌ها، طلوع خورشید انقلاب، تعبیر خواب را روشن نمود. این رؤیا را بازگو کردم تا جان عاشقان انقلاب را بنوازم و نزدیک بودن سپیده اشراق مهدوی را نزدیک دانند، ان‌شاءالله. ■

